

بزرگ علوی، داستان‌نویس معاصر (۱۳۷۵ - ۱۲۸۲) از نخستین تحصیل‌کرده‌های ایرانی در آلمان بود و سال‌های دراز عمر خود را در این کشور گذراند.

از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ نوشته‌های او در ایران اجازه‌ی انتشار نیافت. «چشم‌هایش»، «چمدان»، «میرزا» و «سالاری‌ها» از آثار مشهور بزرگ علوی است.

آنچه می‌خوانید، خلاصه‌ی داستان «گیله‌مرد» اوست. این داستان مدّت‌ها راهنمای عمل نویسندگان مبارز بود، تأثیر این داستان را بر کتاب «از رنجی که می‌بریم» نوشته‌ی جلال‌آل احمد به‌طور آشکار می‌بینیم.

نویسنده در این داستان کوتاه، روح عدالت‌خواهی و مبارزه با استبداد اربابان و دولت خودکامه‌ی پهلوی را در چهره‌ی «گیله‌مرد» که دهقانی شورشی از گیلان است به تصویر می‌کشد. در گیرودار این ستیزه و پیکار مأموران ابتدا همسرش را می‌کشند و سپس او را دستگیر می‌کنند. قرار است دو نفر مأمور وی را در «فومن» به اداره‌ی امنیّه تحویل دهند. این داستان که از مجموعه داستان «نامه‌ها» برگزیده شده، بیانگر واقعیت‌هایی تلخ از اوضاع اجتماعی و سیاسی دوره‌ی خاصی است که نویسنده آن‌ها را هنرمندانه توصیف می‌کند.

## گیله‌مرد

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می‌انداخت و می‌خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یک‌دیگر افتاده بودند. از جنگل صدای شیون زنی که زجر می‌کشید، می‌آمد. غرّش باد آوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته‌های باران آسمان تیره را به زمین گل‌آلود می‌دوخت. نهرها طغیان کرده و آب‌ها از هر طرف جاری بود. دو مأمور تفنگ به‌دست، گילה‌مرد را به فومن می‌بردند. او پتوی خاکستری رنگی به

گردنش پیچیده و بسته‌ای را که از پشتش آویزان بود، در دست داشت. بی‌اعتنا به باد و بوران و مأمور و جنگل و درختان تهدیدکننده و تفنگ و مرگ، پاهای لختش را به آب می‌زد و قدم‌های آهسته و کوتاه برمی‌داشت. بازوی چپش آویزان بود؛ گویی سنگینی می‌کرد. زیر چشمی مأموری را که کنار او راه می‌رفت و سرنیزه‌ای که به اندازه‌ی یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه‌چکه آب می‌آمد، تماشا می‌کرد. آستین نیم‌تنه‌اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می‌شد، به آسانی در آن فرو می‌رفت.

مأمور اولی به اسم محمدولی و کیل‌باشی از زندانی دل‌پری داشت. راحتش نمی‌گذاشت. حرف‌های نیش‌دار به او می‌زد. فحشش می‌داد و تمام صدماتی را که راه‌دراز و باران و تاریکی و سرمای پاییز به او می‌رساند، از چشم گילה مرد می‌دید.

«ماجراجو، بیگانه‌پرست، تو دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ شلوغ می‌خواستی بکنی؟ خیال می‌کنی مملکت صاحب نداره؟»

گילה مرد گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و اصلاً جواب نمی‌داد. از «تولم<sup>۱</sup>» تا این‌جا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت، محمدولی و کیل‌باشی دست بردار نبود. تهدید می‌کرد، زخم زبان می‌زد، حساب کهنه پاک می‌کرد. گילה مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگریزد.

اگر از این سلاحی که دست و کیل‌باشی است، یکی دست او بود، گیرش نمی‌آوردند. اگر سلاح داشت، اصلاً کسی او را سرزراعت نمی‌دید که به این مفتی مأمور بتواند بیاید و او را ببرد. چه تفنگ‌های خوبی دارند!

تفنگ چیه؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش می‌آمد، کار این و کیل‌باشی را می‌ساخت. کاش باران بند می‌آمد و او می‌توانست تکه چوبی پیدا کند. آن وقت خودش را به زمین می‌انداخت، با یک جست برمی‌خاست و در یک چشم به هم زدن با چوب چنان ضربتی بر سر نیزه وارد می‌کرد که تفنگ از دست محمدولی بپرد... کار او را می‌ساخت... اما مأمور دومی سه قدم پیشاپیش او حرکت می‌کرد گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود. او را نمی‌شناخت. هنوز قیافه‌اش را ندیده بود؛ با او یک کلمه هم حرف نزده بود.

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نبود. او، اگر قاتل صغرا گیرش می‌آمد، می‌دانست که با او چه کند. با دندان‌هایش حنجره‌ی او را می‌درید. با ناخن‌هایش چشم‌هایش را درمی‌آورد... گیله‌مرد لرزید، نگاه کرد. دید محمّدولی کنار او راه می‌رود و از سرنیزه‌اش آب می‌چکد. از جنگل صدای زنی که جیغ می‌زند، می‌آید.

مأمور دومی پیشاپیش آن‌ها حرکت می‌کرد. از آن‌ها پیش از سه قدم فاصله داشت. او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود. او اهل شمال نبود، برنج این ولایت بهش نمی‌ساخت. باران و رطوبت بی‌حالش کرده بود. با دو پتو شب‌ها یخ می‌کرد. روزهای اوّل هرچه کم داشت از کومه\* های گیله‌مردان جمع کرد. به آسانی می‌شد اسمی روی آن گذاشت. «این‌ها اثاثیه‌ای است که گیله‌مردان قبل از ورود قوای دولتی از خانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند.» اما بدبختی این بود که در کومه‌ها هیچ چیز نبود. او مزه‌ی این زندگی را چشیده بود. مکرّر زندگی خود آن‌ها را غارت کرده بودند. آن‌جا در ولایت آن‌ها آدم‌های خان یک‌مرتبه مثل مور و ملخ می‌ریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ، هرچه داشتند می‌بردند. به بچه و پیرزن رحم نمی‌کردند. یکی دو مرتبه که مردم ده بیچاره می‌شدند، کدخدا را پیش خان همسایه می‌فرستادند و از او کمک می‌گرفتند و بدین طریق، دهکده‌ای به تصرف خانی درمی‌آمد. خود او هرگز رعیتی نکرده بود. او همیشه — از وقتی که به خاطرش هست — تفنگدار و مزدور خان بوده است اما هیچ انتظار نداشت که او را به گیلان — که آن‌قدر مرطوب و سرد است — بفرستند.

وی ابداً توجّهی به گیله‌مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که گیله‌مرد فرار کند یا نکند. به او گفته بودند که هروقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد و او به تفنگ خود اطمینان داشت. وی در این فکر بود که هرطوری شده پول و پله‌ای پیدا کند و دو مرتبه بگریزد به همان بیابان‌های داغ. بالأخره بیابان آن‌قدر وسیع است که امنیه‌ها نمی‌توانند او را پیدا کنند. هرکدام از این مأموران وقتی خانه‌ی کسی را تفتیش\* می‌کردند، چیزی گیرشان می‌آمد. در صورتی که امروز صبح در کومه‌ی گیله‌مرد، وکیل‌باشی چهارچشمی مواظب بود که او چیزی به جیب نزند. خودش هرچه خواست کرد؛ پنجاه تومان پولی که از جیب گیله‌مرد درآورد، صورت جلسه کردند و به خودش پس دادند. فقط چیزی که او توانست

به دست آورد، یک تپانچه بود. آن را در کروج<sup>۲</sup> لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یک مرتبه فکر تازه‌ای به کله‌اش زد. تپانچه دست کم پنجاه تومان می‌ارزد، بیشتر هم می‌ارزد. پایش بیفتد، کسانی هستند که صد تومان هم می‌دهند؛ ساخت ایتالیاست. فشنگش کم است... حالا کسی هم اسلحه نمی‌خرد. این دهاتی‌ها مال خودشان را هم می‌اندازند توی دریا. پنجاه تومان می‌ارزد. به شرط آن که پول را با خود آورده و به کسی نداده باشد.

باد دست بردار نبود. مشت‌مشت باران را توی گوش و چشم مأموران و زندانی می‌زد. می‌خواست بتو را از گردن گیله‌مرد باز کند و بارانی‌های مأموران را به یغما ببرد. غرّش آب‌های غلیظ جیغ مرغابی‌های وحشی را خفه می‌کرد. در جنگل گویی زنی درد می‌کشید و شیون می‌زد. گاهی درهم شکستن ریشه‌ی یک درخت کهن زمین را به لرزه درمی‌آورد. یک موج باد از دور با خشاخش شروع و به زوزه‌ی وحشیانه‌ای ختم می‌شد. تا قهوه‌خانه‌ای که رو به آن در حرکت بودند، چند صد ذرع\* بیشتر فاصله نبود اما در تاریکی و بارش و باد، سوی کم‌رنگ چراغ نفتی آن دور به نظر می‌آمد.

وقتی به قهوه‌خانه رسیدند، محمدولی به قهوه‌چی گفت:

— بیا ما را ببر به اتاق بالا.

اتاق بالا رو به ایوان باز می‌شد. از ایوان که طارمی\* چوبی داشت، افق روشن پدیدار بود. محمدولی به زندانی گفت: «یالا، میری گوشه‌ی اتاق، جُم بخوری می‌زنم.» بعد رو کرد به همکارش و گفت: «خان، این جا باش؛ من پایین کشیک می‌دم، بعد من می‌آم بالا؛ تو برو پایین کشیک بکش و چایی هم بخور.»

گیله‌مرد در اتاق تاریک نیم‌تنه‌ی آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد. دستی به پاهایش کشید. آب صورتش را جمع کرد و به زمین ریخت. مأمور دوم تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار اتاق قرار داشت ایستاده بود و افق را تماشا می‌کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی‌های وحشی صدایی شنیده نمی‌شد. گویی در عمق جنگل زنی شیون می‌کشید، مثل این که می‌خواست دنیا را پر از ناله و فغان کند.

برعکس محمدولی، مأمور دوم هیچ حرف نمی زد. فقط سایه‌ی او در زمینه‌ی ابرهای خاکستری که در افق دایماً در حرکت بود، علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی به روی گילה مرد بسته است.

ناگهان به گילה مرد گفت: «نمی خواهی فرار کنی؟»

گילה مرد بی اختیار جواب داد: «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد.  
— «بین چه می گم!» صدای گرفته و سرماخورده‌ی مأمور در نفیر باد گم شد.  
هیبت خاموشی، او را متوحش کرد. آهسته تر سخن گفت: «امروز صبح که تو کروج تفتیش می کردم ... تو کروج — می شنوی؟ — وسط یک دسته برنج یه تیونچه پیدا کردم. تیونچه رو که میدونی مال کیه. گزارش ندادم. برای آن که ممکن بود حیف و میل بشه. همراهم آورده ام که خودم به فرمانده تحویل بدم. میدونی که اعدام روی شاخته. گوش میدی؟ نترس، من خودم رعیت بودم، میدونم تو چه می کنی، ما از دست خان‌های خودمان خیلی صدمه دیده ایم اما باز رحمت به خان‌ها؛ از آن‌ها بدتر امنیه‌ها هستند. من خودم مدتی یاغی بودم، به اندازه‌ی موهای سرت آدم کشته ام. برای این است که امنیه شدم تا از شر امنیه راحت باشم. از من نترس؛ خدا را خوش نیما که جوونی مثل تو فدا بشه؛ فدای هیچ و پوچ بشه. یک ماهه که از زن و بچه ام خبری ندارم؛ برایشان خرجی نفرستاده ام. اگر محض خاطر آن‌ها نبود، حالا این جا نبودم. می خواهی این تیونچه را بهت پس بدهم؟»  
گילה مرد دیگر طاقت نیاورد و گفت: «نمیدیش، دروغ میگی! چرا نمیداری بخوابم؟ زجرم میدی!»

اما فریادهای او نمی توانست به جایی برسد. برای این که طوفان هرگونه صدای ضعیفی را در امواج باد و باران خفه می کرد.

— «داد نزن! نترس! بهت میدمش، بهت بگم، اگر پات به اداره‌ی امنیه‌ی فومن برسد، کارت ساخته است. مگه نشنیدی که چند روز پیش یک اتوبوسو توی جاده لخت کردند؟ از آن روز تا حالا هرچی آدم بوده، گرفته اند. من مسلمون هستم. به خدا و پیغمبر عقیده دارم، اگر من گزارش بدم که تو خونه‌ی تو پیدا کردم، خودت میدونی که اعدام رو شاخته، به خودت می فروشم، پنجاه تومن که می ارزه؛ تو، تو خودت میدونی با محمدولی، هان؟ نمی ارزه؟»



پولت پیش خودته، یا دادی به کسی؟»

گیله مرد آرام شده بود و دیگر نمی لرزید. دست کرد از زیر پتو دستمال بسته‌ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه تومان اسکناس دو تومانی را که خیس و نیمه خمیر شده بود، حاضر در دست نگه داشت.

«بیا بگیر!»

حالا نوبت مأمور دوم بود که بترسد.

«نه، این طور همیشه، بلند میشی وامیسی؛ پشتت را می‌کنی به من پول را می‌اندازی توی جیبیت؛ من پول را از جیبیت درمی‌آورم. اون وقت هفت تیر را می‌اندازم توی جیبیت؛ دستت را باید بالا نگه‌داری. تکون بخوری با قنذاق تفنگ می‌زنم تو سرت. ببین، من همه‌ی حقه‌هایی را که تو بخواهی بزنی، بلدم. تمام مدتی که من کشیک میدم، باید رو به دیوار ایسی. تکان بخوری گلوله توی کمرت است. وقتی من رفتیم، خودت میدونی با وکیل باشی.»

چند لحظه بعد، مأمور دوم پایین رفت تا دیگری بالا بیاید.

\*\*\*

— «عجب بارونی، دست بردار نیست!»

این صدای محمدولی بود؛ این صدا را می‌شناخت. در یک چشم به هم زدن گیله‌مرد تصمیم گرفت. برگشت. دست در جیبش برد. دسته‌ی هفت تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود اما حالا موقع تیراندازی نبود. برای آن که در این صورت مأمور دوم برای حفظ جان خودش هم شده، مجبور بود تیراندازی کند و از عهده‌ی هر دوی آن‌ها نمی‌توانست برآید.

محمدولی پرسید: «آی گیله‌مرد؟ ... خوابی یا بیدار...؟»

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن، قیافه‌ی دهاتی را روشن کرد. از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می‌شد. با همان کبریت سیگاری آتش زد.

— «بگو ببینم، آن روزی که با سرگرد آمدیم تو لم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتمی: ما این جا خودمان داروغه داریم و کسی را نمی‌خواهیم؟ حیف که سرگرد آن جا بود و نگذاشت و آلا با همان مسلسل همه‌تون را درو می‌کردم. آن لاور<sup>۳</sup>تون را خودم به درک می‌فرستادم. بگو ببینم، تو هم آن جا بودی؟ راستی آن لاورها که یک زبون داشتند به اندازه‌ی کف دست، حالا کجانند؟ چرا به دادت نمی‌رسند؟» صدای گلنگدن تفنگ، گیله‌مرد را که داشت بی‌احتیاطی می‌کرد، سر جای خود نشانده.

گیله‌مرد بی‌اختیار دستش به دسته‌ی هفت تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقعه‌ی تولم تیر خورد و بعد مُرد زن او بود. صغرا بود. بچه‌ی شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه‌ی او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. دیگر کی به فکر بچه‌ی اوست. گیله‌مرد گاهی به حرف‌های وکیل‌باشی گوش نمی‌داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلاً خالی باشد. نکند که این دو مأمور با او شوخی کرده و هفت تیر خالی به او داده باشند.

محمدولی بار دیگر سیگاری آتش زد. این دفعه کبریت را لحظه‌ای جلو آورد و صورت گیله‌مرد را روشن کرد. دود بنفش رنگ بینی گیله‌مرد را سوزاند.

— «... بین چی میگم. چرا جواب نمیدی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمدیم در تو لم پست دایر کنیم، به سرگرد گفتی که ما بهره‌ی\* خودمونو دادیم و نطق می‌کردی. چرا حالا دیگر لال شدی؟»

محمدولی سیگار می‌کشید. گیله‌مرد فکر کرد همین الان بهترین فرصت است که او را خلع سلاح کنم. تمام بدنش می‌لرزید. تصور مرگ دل‌خراش صغرا اختیار را از کف او ربوده بود. خودش هم نمی‌دانست که از سرما می‌لرزد یا از پریشانی... اما محمدولی دست‌بردار نبود:

— «تو خیلی اوستایی. از آن کهنه‌کارها هستی. یک کلمه حرف نمی‌زنی؛ می‌ترسی که خودت را لو بدهی.»

نفیر باد نعره‌های عجیبی از قعر جنگل به سوی کومه همراه داشت: جیغ زن، غرغش گاو، ناله و فریاد اعتراض. هرچه گیله‌مرد دقیق‌تر گوش می‌داد، بیشتر می‌شنید. مثل این که ناله‌های دل‌خراش صغرا موقعی که تیر به پهلوی او اصابت کرد نیز در این هیاهو بود اما شرشر کُشنده‌ی آب ناودان بیش از هر چیزی دل‌گیله‌مرد را می‌خراشاند. گویی کسی با نوک ناخن، زخمی را ریش‌ریش می‌کند. دندان‌هایش به ضرب آهنگ یک‌نواخت ریزش آب به هم می‌خورد و داشت بی‌تاب می‌شد.

آرامشی که در اتاق حکم‌فرما بود، ظاهراً محمد و کیل‌باشی را مشکوک کرده بود. او می‌خواست بداند که آیا گیله‌مرد خوابیده است یا نه.

— «چرا جواب نمیدی؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید. قتل همه‌تون واجب!»

— «تفنگ را بذار زمین. تکون بخوری مردی...»

این را گیله‌مرد گفت. صدای خفه و گرفته‌ای بود. و کیل‌باشی کبریتی آتش زد و همین برای گیله‌مرد به منزله‌ی آژیر بود. در یک چشم به‌هم‌زدن تپانچه را از جیبش درآورد و در همان لحظه که نور زرد و دود بنفش کم‌رنگ گوگرد اتاق را روشن کرد، گیله‌مرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد. محمدولی برای روشن کردن کبریت پاشنه‌ی تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگه‌داشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.



در نور شعله‌ی کبریت لوله‌ی هفت‌تیر و یک چشم باز و سفید گیله‌مرد دیده می‌شد. وکیل باشی گیج شد.

— «تفنگ را بذار رو زمین! تکون بخوری مردی!»

لوله‌ی هفت‌تیر شقیقه‌ی وکیل‌باشی را لمس کرد. گیله‌مرد دست انداخت بیخ خرش را گرفت و او را کشید توی اتاق.

— «صبر کن، الآن مزدت را می‌ذارم کف دستت. رجز بخوان<sup>۴</sup>. منو می‌شناسی؟ چرا نگاه نمی‌کنی؟...»

باران می‌بارید اما افق داشت روشن می‌شد. ابرهای تیره کم‌کم باز می‌شدند.

— «می‌گفتی از هیچ کس باکی نداری! ترس، هنوز نمی‌کشمت، با دست خفه‌ات می‌کنم. صغرا زن من بود. نامرد، زنمو کشتی. تو قاتل صغرا هستی تو بچه‌ی منو بی‌مادر کردی. نسلتونو ورمی دارم. بیچاره‌تون می‌کنم.»

آن‌گاه تفنگ را از دستش گرفت. وکیل‌باشی مثل جرز\* خیس خورده وارفت. گیله‌مرد تفنگ را به دیوار تکیه داد و گفت:

— «بلندشو، هفت‌تیرم را گذاشتم تو جیبم. می‌خواهم با دست بکشمت، می‌خواهم گلویت را گاز بگیرم. دلم داره خنک میشه...»

از فرط درندگی له‌له می‌زد. نمی‌دانست چه‌طور دشمن را از بین ببرد. دستپاچه شده بود. در نور سحر، هیکل کوفته‌ی وکیل‌باشی به تدریج دیده می‌شد.

— «آره، من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج‌ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. میگی مملکت هرج‌ومرج نیست؟ هرج‌ومرج مگه چیه؟ ما را می‌چاپید، از خونه و زندگی آواره‌مون کردید. دیگه از ما چیزی نمونه، رعیتی دیگه نمونه. چه‌قدر همین خودتو منو تلکه کردی؟<sup>۵</sup> عمرت دراز بود؛ آگه می‌دونستم که قاتل صغرا تویی، حالا هفت کفن هم پوسونده بودی. کی لامذهبه؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید؟ نیامدید قسم نخوردید که دیگر همه امان دارند؟ چرا مردم بی‌خودی می‌گیرید؟ چرا بی‌خودی می‌کشید؟ کی دزدی می‌کنه؟ جد اندر جد من در این ملک زندگی کرده‌اند؛ کدام یک از ارباب‌ها پنجاه سال پیش در گیلون بوده‌اند؟»

زبانش تیق\* می زد؛ به حدی تند می گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی شد. وکیل باشی دو زانو و پیشانی اش را به کف چوبی اتاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ می کرد. کلاهِش از سرش افتاده بود روی کف اتاق. «نترس، این جور می کشمت. بلندشو، می خواهم خون تو بخورم. حیف یک گلوله. آخر بدبخت، تو چه قابل هستی که من یک فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بیندازم. بلندشو!»

اما وکیل باشی تکان نمی خورد. حتی با لگدی هم که گیلِه مرد به پای راست او زد، فقط صورتش به زمین چسبید، عضلات و استخوان های او دیگر قدرت فرمانبری نداشتند. گیلِه مرد دست انداخت و یخه ی پالتو بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنایی خفه ی صبح باران خورده قیافه ی وحشت زده ی محمدولی آشکار شد. عرق از صورتش می ریخت. چشم هایش سفیدی می زد. بی حالت شده بود. از دهنش کف زرد می آمد و خرخر می کرد.

همین که چشمش به چشم برآق و برافروخته ی گیلِه مرد افتاد، به تنه پته افتاد. زبانش باز شد.

— «نکش، امان بده! پنج تا بچه دارم. به بچه های من رحم کن. هر کاری بگی می کنم. منو به جوونی خودت ببخش. دروغ گفتم. من نکشتم. صغرا را من نکشتم. خودش تیراندازی می کرد. مسلسل دست من نبود...»

گریه می کرد. التماس و عجز و لابه\* می مأمور، مانند آبی که رو آتش بریزند، التهاب گیلِه مرد را خاموش کرد. یادش آمد که پنج تا بچه دارد. اگر راست بگوید! به یاد بچه ی خودش که در گوشه ی کومه بازی می کرد، افتاد، باران بند آمد و در سکوت و صفای صبح ضعف و بی غیرتی محمدولی تنفر او را برانگیخت. روشنایی روز او را به تعجیل واداشت. گیلِه مرد در عرض چند دقیقه پالتو بارانی را از تن وکیل باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سر و گردن او بست. کلاه او را بر سر و بارانی اش را برتن کرد و از در اتاق بیرون آمد.

در جنگل هنوز هم شیون زنی که زجرش می دادند، به گوش می رسید.

\* \* \*

در همین آن، صدای تیری شنیده شد و گلوله‌ای به بازوی راست گیله‌مرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوله‌ی دیگری به سینه‌ی او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت. مأمور دوم کار خود را کرد.

«با تلخیص و اندکی تصرّف»



## توضیحات

- ۱- نام دو محل است در خطه‌ی گیلان.
- ۲- انباری برای نگه‌داشتن برنج.
- ۳- لاور: رهبر
- ۴- رجزخواندن: کنایه از خودستایی کردن، در این جا منظور تمسخر و تحقیر محمدولی است.
- ۵- تلکه کردن: پول یا مالی را با مکر و فریب از کسی به دست آوردن.



## خودآزمایی

- ۱- چه عاملی مانع از آن شد که گیله‌مرد محمدولی را از پای درآورد؟
- ۲- نویسنده، اوضاع اجتماعی عصر خود را چگونه توصیف کرده است؟
- ۳- چرا مأمور دوم گیله‌مرد را کشت؟
- ۴- نویسنده در چند جای داستان از صدای جیغ زنی که در جنگل پیچیده است، یاد می‌کند؛ مقصود او چیست؟
- ۵- هرکدام از سه شخصیت: محمدولی، گیله‌مرد و مأمور دوم، نماد چه انسان‌هایی در عصر خود هستند؟

سیمین دانشور، همسر جلال آل احمد در سال ۱۳۰۰ در شیراز به دنیا آمد. نخستین مجموعه داستان او «آتش خاموش» در سال ۱۳۳۷ منتشر شد. مشهورترین اثر دانشور «سووشون» نام دارد که داستان زندگی مشترک زری و یوسف (دو قهرمان اصلی کتاب) است. نویسنده هم چنین به شرح و توصیف زندگی اجتماعی مردم فارس در خلال جنگ جهانی دوم و تسلط انگلیسیان می پردازد. دغدغه‌ها و مسائل عاطفی یک همسر وفادار در این داستان به خوبی بیان گردیده است. این کتاب به چند زبان زنده دنیا نیز ترجمه شده است. آنچه می خوانید گزیده‌ای از دو فصل این داستان بلند است:

### سووشون

زری سوار اسب می شود و از مزارع درو شده می گذرد. گندم‌ها مثل سیل طلا روی هم انبار شده. مردها دارند کاه‌ها را جمع می کنند و با طناب سیاهی می بندند و بار الاغ می کنند. از کنار هر مزرعه‌ای که می گذرد، مردها در مزرعه‌ها، به او سلام می کنند. و او «نه خسته» ای می گوید و می گذرد.

به کنار مزرعه‌ی آخری می رسد. مردها هنوز در حال درو کردن هستند و زن‌های خوشه چین، به قطار، کنار مزرعه نشسته اند و سرشان به طرف مزرعه است. همه شان چارقده سیاه بر سر دارند. می دانند که یوسف همیشه به مردها می گوید: «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه چین‌ها بیاید.» و به همین جهت است که زن‌های خوشه چین دو تا جوال\* با خود می آورند.

یوسف را می بیند که عبای نازکی به دوش دارد و روی قالیچه جلو آسیاب نشسته یوسف هم او را می بیند و همان طور با عبا به پیشوازش می آید. بغلش می زند و از اسب به زمین می گذاردش.

پشت آسیاب، کشت صیفی اربابی است و از آبی که آسیاب را می‌گرداند آبیاری می‌شود. یوسف پا می‌شود و می‌رود و وقتی برمی‌گردد، دامن عبایش پر است. آسیابان هم یک منقل حلبی پر از آتش می‌آورد. یک قوری بند زده‌ی سیاه شده هم گوشه‌ی منقل هست. منقل را کنار قالیچه می‌گذارد. یوسف یک عالمه بلال کنده ... قوری را از روی منقل برمی‌دارد. بلال‌ها را روی آتش می‌گذارد و با سر یک قوطی مقوایی که آسیابان به دستش می‌دهد، بلال‌ها را باد می‌زند.

... زری و یوسف می‌آیند به سراغ خوشه‌چین‌ها. جوال‌های آن‌ها پر است. هر دو جوال را با طناب به هم وصل کرده‌اند. مردها کمک می‌کنند و جوال‌ها را روی دوش زن‌ها می‌گذارند. زری همراه زن میان‌سالی می‌شود که آخر از همه راه افتاده است و می‌پرسد: «مادر چرا چارقده سیاه سر کرده‌ای؟»

زن انگار نمی‌شنود. به جای جواب دادن دعا می‌کند: «بیرشوی ننه‌جان. خدا عمر و عزّتت را زیاد بکند.»

زری از نو می‌پرسد: «چرا همه‌تان چارقده سیاه سر کرده‌اید؟»

زن این بار می‌شنود، می‌گوید: «تصدّق قد و بالات بشوم. امشب شب سووشون است. فردا روز سوک است. اگر بلدچی خان آمده باشد، الآن که راه بیفتیم خروس خوان<sup>۱</sup> می‌رسیم ... ما که برسیم دهل می‌زنند ... طبل می‌زنند...»

زری می‌پرسد: «سووشون کجا هست؟»

زن آشکارا نشنیده، جواب می‌دهد: «نه جان دلم، با مال<sup>۲</sup> می‌رویم. غلام شما محمدتقی، مال آورده؛ زیر درخت گیسو منتظر ما نشسته. یک جوال پر بابت کرایه می‌گیرد.»

زن می‌ایستد. چانه‌اش گرم شده. باز می‌گوید: «ما که وارد می‌شویم دور تا دور میدان می‌گیریم می‌نشینیم. چای داغ می‌آورند. نان پا درازی، نان زنجبیلی می‌آورند. شربت گلاب ... انگور ریش بابا ... روز سووشون و شبش ناهار و شام هم می‌دهند ... وسط میدان هیمه\* گذاشته‌اند. آتش می‌کنند. یکهو نگاه می‌کنی، می‌بینی رنگ شب پریده. اما هنوز آفتاب نزده که قربانش بروم، سر کوه سوار بر اسبش پیدا می‌شود. انگار همان‌طور سواره نماز می‌خواند. قرآن به سر می‌گذارد و به جمیع مسلمانان دعا می‌کند. بارالها ... خودش

سیاه پوش است. اسبش سیاه است. می آید و با اسب از روی آتش رد می شود. دهل می زند، طبل می زند و یکهو می بینی آفتاب تیغ کشید و میدان روشن شد.»

زری از حرف زدن زن خوشش آمده، می پرسد: «خوب، بعد چه می شود؟»

زن از جمع خوشه چین ها عقب افتاده، چشمش به دنبال آن هاست. زری متوجه می شود و می گوید: «برو تا به آن ها برسی. دیرت می شود.»

زن می گوید: «تا باروبنه را ببندند و بچه ها را سوار کنند، به آن ها رسیده ام» و ادامه می دهد: «تصدقت بشوم تو ولی نعمت ما هستی ... حالا دلت خواسته برایت نقل بگویم.»<sup>۲</sup>  
زری می گوید: «خوب بیا با هم برویم، توی راه برایم می گویی.» و از نو با هم همراه می شوند، زن میان سال می گوید:

— «قربانش بروم، تک و تنها می آید سی<sup>۴</sup> میدان. دور میدان یواش یواش می گردد. فکری است.<sup>۵</sup> چه طور یک تنه با آن همه دشمن لعین جر بکند؟»

تک و تنها، منتظر آن لعین ها، همان طور سوار بر اسب ایستاده. نه شمشیر دارد، نه تیر و کمان، آفتاب هم سر تا سر میدان را گرفته ... آن لعین ها سوار بر اسب از چهار گوشه ی میدان تاخت می کنند. سی چهل نفر می ریزند به سر مبارکش. جر می کنند ... دهل می زند. آی می زند و می کوبد. آی تند می زند؛ همچین که دل آدم از جا کنده می شود.

آخر عاقبت اسبش را پی می کنند و از اسب می کشندش پایین. دهنه ی اسب را می اندازند به گردن مبارکش. زین اسب را می گذارند روی دوشش. کت\* و بغلش را می بندند و او آخ نمی گوید. اسب لخت سیاهش هم همان جا می ایستد و شیهه می کشد. همچین که در تمام میدان صدایش می پیچد. یکی از آن لعین ها لباس غضب بر کرده، می آید و دهنه ی اسب را که به گردن حضرت انداخته اند می گیرد. خودش سوار است و آن اسیر غریب بی کس، پیاده. دور تا دور میدان می دواندش و او هی می خورد زمین و هی بلند می شود. سر و پکالش خینی می شود.<sup>۷</sup> لباس سیاهش پاره پاره و خاکی می شود ... اما او نه آخ می گوید و نه خم به ابرو می آورد.»

زن میان سال گریه می کند و اشکش را با گوشه ی چارقد سیاهش پاک می کند. دماغش را هم می گیرد و اشک ریزان ادامه می دهد.

— «بعد آن لعین از اسب پیاده می شود، شمشیر می زند به نای مبارکش. صورتش را مثل گوسپند می پوشاند و سرش را می گذارد لب تشت ... کاردش را جلو ما تیز می کند. آی تیز می کند ... اما قدرت خدا کارد نمی برد. آن وقت به رو می خواباندش و کارد را می گذارد پشت گردنش. سُرنا همچین سوزناک می زند... همچین سوزناک می زند. یکهو می بینی اسبش خود به خود خین آلود شد. تمام یالش پر از خین شد خودم چند بار با دو تا چشم خودم اشک چشم حیوان زبان بسته را دیدم.»

... «ما زن ها گاه به سرمان می ریزیم. مردهایمان نفری دوتا خشت دست می گیرند. خشت ها را به هم می زنند خاک و گاه می ریزد روی پایشان. خشت ها را بالا می برند و روی سرشان به هم می زنند؛ خاک و گاه می ریزد روی سرشان...»

زری احساس می کند پلک هایش داغ شده، نزدیک است دست در گردن زن میان سال بیندازد و هم پای او گریه کند. اما دیگر به «درخت گیسو» رسیده اند. زن دعا و خداحافظی می کند و لابد محمدتقی است که جلو می آید. کمک می کند و جوال ها را از روی دوش زن برمی دارد و سوار بر قاطرش می کند...

... زری و یوسف سوار اسب می شوند و هم عنان، اسب می تازند. زری از یوسف می پرسد: «تو می دانی سووشون چیست؟»

یوسف می گوید: «یک نوع عزاداری است. همه ی اهل ده بالا امشب می روند.»



یوسف همسر زری یکی از زمین داران آگاه و متکی به ارزش های بومی است که حاضر نمی شود با فروش آذوقه به بیگانگان بر وسعت قحطی بیفزاید. بیگانگان و عوامل دست نشانده ی آنان بارها به خانه ی یوسف می آیند تا از او آذوقه بخرند اما یوسف قبول نمی کند. در آخرین فصل رمان می خوانیم که یوسف با چندتن از آنان درگیر می شود. وحشت زری از به خطر افتادن یوسف، ذهن او را مشغول می کند و در خواب های آشفته اش او را سیاوشی دیگر می بیند. عاقبت روزی جسد یوسف را می آورند:

تا ساعت نه، نه و نیم، باغ دیگر از مردهای سیاه پوش پر شده بود و هنوز هم دسته دسته می آمدند. دسته ی آخری زنجیر داشتند و آخر سر، حجله ی قاسم آوردند که زری به دیدن آن خواست شیون بکشد، اما جلو خودش را گرفت.

خان کاکا گفت: «این هم عیال آن مرحوم، هر چه او گفت، بکنید. بازار را بسته‌اید، خوب بسته‌اید دیگر. اما این که جنازه را برای طواف به شاه چراغ ببریم و جماعت در صحن سینه و زنجیر بزنند و آقای مرتضایی نماز میت بخوانند و در ایوان بایستند و موعظه کنند، العیاذبالله، حرفش را هم نزنید، با قشون خارجی که در شهر است... بلوا می‌شود... بیخود این همه آدم را کشیده‌اید آورده‌اید این‌جا...»

مجید رو به زری کرد و گفت: «خانم زهرا، خودتان می‌دانید که ما با یوسف هم قسم شده بودیم. حالا او را کشته‌اند، می‌خواهند همین‌طور دستمان را بگذاریم روی دستمان و حتی جنازه‌اش را تشییع نکنیم. شما هم اعتراض به این سادگی را...»

زری نگذاشت حرفش را تمام کند. گفت: «شوهرم را به تیر ناحق کشته‌اند. حدّاقل کاری که می‌شود کرد عزاداری است. عزاداری که قدغن نیست. در زندگی‌اش هی ترسیدیم و سعی کردیم او را هم بترسانیم. حالا در مرگش دیگر از چه می‌ترسیم؟ آب از سر من یکی که گذشته...»

خان کاکا گفت: «ای‌والله زن داداش... عجب روی ما را سفید کردی! چرا ملتفت نیستی زن؟ وقتی این همه آدم راه افتاد، اگر کسی به آشوب تحریکشان کرد، کی دیگر می‌تواند جلویشان را بگیرد؟»

عمه گفت: «خان کاکا، فعلاً تو هستی و نعش برادر؛ منشین و تماشا کن که خونش پایمال بشود.» زری نگاهش کرد و یادش به حضرت زینب افتاد.

خان کاکا گفت: «اطلاع دقیق دارم که جلوتان را می‌گیرند، آن وقت کشت و کشتار می‌شود. من اجازه نمی‌دهم. آن ناکام به آزار مورچه‌ای هم راضی نبود. با رعیتش مثل یک برادر بزرگ‌تر تا می‌کرد... روحش را معدّب نکنید.»

زری آهی کشید و گفت: «اگر من چهارده سال با او زندگی کردم، می‌دانم که همیشه از شجاعت... از حق...»

ماری که از دیشب روی قلبش چنبره زده بود و خوابیده بود سر بلند کرد به نیش زدن و گلویش چنان گرفت که نتوانست جمله را تمام کند. اما چراغ‌های ذهنش روشن بود و او می‌دانست که دیگر هیچ‌کس در این دنیا نخواهد توانست آن چراغ‌ها را خاموش بکند.



آب دهانش را فرو داد و گفت: «همه‌ی کارهایی را که می‌خواهید بکنید همین امروز بکنید... اگر حالا نکنید دیگر هیچ‌وقت فرصت نیست.»

تأمّلی کرد و رو به خان کاکا افزود: «امروز به این نتیجه رسیدم که در زندگی و برای زنده‌ها باید شجاع بود... اما حیف که دیر به این فکر افتادم. بگذارید به جبران این نادانی، در مرگ شجاع‌ها خوب گریه کنیم.»

سید محمد زیر لب گفت: «رحمت به شیر پاکت.»

مردهای سیاه‌پوشی که نمی‌شناخت گفتند: «آفرین!»

مرتضایی گفت: «و لكم فی القصاص حیوةٌ یا اولی الالباب.»<sup>۱</sup>

فتوحی گفت: «این طور ثابت می‌کنیم که هنوز نمرده‌ایم و قدر خونی را که ریخته

شده، می‌دانیم.»

زری بیش از این نمی‌توانست سر پا بایستند. روی تخت کنار فتوحی نشست و گفت: «جنازه‌اش هنوز روی زمین است. نمی‌خواهم با شما جرّ و بحث بکنم اما تا زنده بود دست بیخ گلویش گذاشتید و گذاشتند و او همی مجبور شد صدایش را بلندتر کند تا خودش را به کشتن داد و حالا... بگذارید مردم در مرگش نشان دهند حق با او بوده... به علاوه با مرگ او حق و حقیقت نمرده، دیگران هم هستند...»

خسرو و هرمز، اسب‌ها را به دنبال حجله‌ی قاسم هدایت کردند. خان کاکا خودش را به اسب‌ها رسانید و کفن خون‌آلود را از روی یکی از اسب‌ها کشید، مجاله کرد و پرت کرد زیر یکی از نارون‌ها و داد زد: «این چه مسخره‌بازی است درآورده‌اید! همه کار افتاده دست زن‌ها و بچه‌ها! استغفرالله، آدم را کُفری می‌کنند.»

در خیابان اصلی، پاسبان‌ها به طور پراکنده ایستاده بودند. یا دو به دو قدم می‌زدند. در گذر فرعی مقابل، یک کامیون پر از سرباز انتظار می‌کشید. پاسبان‌ها دسته‌ی تشییع‌کنندگان را که دیدند اول ایستادند به تماشا و دسته که خواست به شاهراه بپیچد، سرپاسبان سوت کشید و پاسبان‌ها دویدند و در شاهراه صف بستند و جلو جماعت را سد کردند اما علامت<sup>۲</sup>، دیگر به خیابان اصلی پیچیده بود و پرِ جلو آن، به جماعت گسترده بر پشت بام مغازه‌ها و پیاده‌روها سلام می‌داد. کدام بلندگویی مردم شهر را این چنین به خیابان کشانده بود؟

سریاسبان به طرف جماعت آمد و فریاد کشید: «آقایان غیر از کس و کار مرحوم، همه باید متفرّق بشوند» و منتظر ماند اما خان کاکا همان طور پشت به جمع ایستاده بود. زری به پشت سرش نگاه کرد. مردهای سیاه پوش هنوز، دسته دسته از در باغ بیرون می آمدند. صدایی گفت: «لااله الاالله» و جمعیت یک صدا، کلام مقدّس را تکرار کرد.

سریاسبان از قول ابوالقاسم خان داد زد: «می شنوید یا نه؟ جناب ابوالقاسم خان، از غصه نمی تواند حرف بزند... از شما تشکر کند. هوا گرم است. آقایان را به امید خدا می سپارد.» صدای آرامی از میان جمع گفت: «همه ی ما کس و کار آن مرحوم هستیم.» حسین آقا که شانه زیر تابوت داشت به سید محمد اشاره کرد و او را جانشین خود کرد و آمد جلو سریاسبان و گفت «سرکار، یک جوان را به تیر غیب کشته اند. در مرگش عزاداری می کنیم. همین.»

سریاسبان به صدای بلند گفت: «با زبان خوش به آقایان می گویم متفرّق بشوید. بروید. دکان هایتان را باز کنید. اگر نکنید پروانه ی کسبتان را لغو می کنند. این دستور است. حالی تان می شود؟ اگر اجرا نکنید مجبورم به زور...»

این بار ماشاءالله جلو آمد و گفت: «سرکار، داشت را که می شناسی. وقتی حرفی زد روی حرفش می ایستد. ما قصد آشوب که نداریم. عزای همشهری مان را گرفته ایم. انگار کن، این جا کربلاست و امروز عاشورا است؛ تو که نمی خواهی شمر باشی.» کسی گفت: «یا حسین.» و جمعیت با آهنگ کشداری فریاد برآورد: «یا حسین!»



## توضیحات

- ۱- وقتی خروس شروع به خواندن می کند؛ صبح زود.
- ۲- حیوان؛ راه مالرو؛ مسیر و جاده ای که چارپایان از آن می گذرند.
- ۳- قصه گفتن
- ۴- در این جا به معنی به طرف، به سوی
- ۵- در حال فکر کردن است.
- ۶- جنگیدن، در افتادن
- ۷- سر و صورتش خونی می شود.
- ۸- ای خردمندان، حکم قصاص برای حفظ حیات شماست (بقره ۱۷۸).

۹- عَلمَ مخصوصی است که آن را معمولاً در ماه محرم پیشاپیش دسته‌های عزاداری به حرکت درمی‌آورند. در بالای آن لاله‌ها و پیکره‌هایی از مرغ و جزآن و در پایین آن شال‌های ترمه می‌آویزند و بر زبانه‌های فلزی بدنه‌اش پر با گلوله‌ای از شیشه‌ی رنگارنگ نصب می‌کنند.



## خودآزمایی

- ۱- عبارت «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه‌چین‌ها بیاید» یعنی چه؟
- ۲- نویسنده از مراسم سوگ سیاوش برای پروراندن داستان چگونه بهره گرفته است؟
- ۳- سه کنایه در درس پیدا کنید.
- ۴- نویسنده غم زری را در سوگ یوسف به چه چیز تشبیه کرده است؟
- ۵- درباره‌ی آداب سوگواری در محل زندگی خود تحقیق کنید.
- ۶- در کدام عبارت از درس مفهوم این بیت حافظ آمده است:  
ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

## آورده‌اند که ...

شیخ ما گفت - قَدَسَ اللّهُ رُوحَه - که وقتی زنبوری به موری رسید، او را دید که دانه‌ای گندم می‌برد به خانه و آن دانه زیروزیر می‌شد و آن مور با آن زیروزیر می‌آمد و به جهد و حیل‌های بسیار آن را می‌کشید و مردمان پای بر او می‌نهادند و او را خسته\* و افگار\* می‌کردند. آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختی و مشقت است که تو از برای دانه‌ای بر خود نهاده‌ای و از برای یک دانه‌ی مُحَقَّر چندین مَذَلَّت\* می‌کشی؟ بیا تا ببینی که من چگونه آسان می‌خورم و از چندین نعمت‌های بالذت بی این همه مشقت نصیب می‌گیرم و از آن چه نیکوتر و بهتر است و شایسته، به مراد خویش به کار می‌برم. پس مور را با خویشتن به دکان قصابی برد؛ جایی که گوشت نیکو و فربه‌تر بود. بنشست و از جایی که نازک‌تر بود سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا ببرد. قصاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را به دو نیمه کرد و بینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می‌کشید و می‌گفت: «هر که آن‌جا نشیند که خواهد و مرادش بُود، چنانش کُشند که نخواهد و مرادش نَبود».

اسرارالتوحید



## آواز عشق

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست  
ما به فلک می رویم، عزم تماشا که راست؟  
ما به فلک بوده ایم، یارِ مَلک بوده ایم  
باز همان جا رویم جمله، که آن شهر ماست  
خود ز فلک برتریم، وز مَلک افزون تریم  
زین دو چرا نگذیریم؟ منزل ما کبریاست  
بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما  
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست  
از مه او مه شکافت، دیدن او بر نتافت  
ماه چنان بخت یافت، او که کمینه گداست  
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست  
شَعشعه‌ی این خیال زان رخ چون «والضحا» است  
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان  
کی کند این جا مُقام مرغ کز آن بحر خاست؟  
آمد موجِ اَلست، کشتیِ قالبِ بیست  
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقا است  
مولوی